

۵ (۲۳۵) ۵

ترسم ز چاره کردن این ناتوان ترا
طوفان ز یوسف سانی گیل شمه بگوی
پس از وفاتم چسود جانان اگر خاکم قدم گذاری
گفتم بسر چه داری گمنا هوای ساهی
گر تو ایس مانی دردا ز سی انیسی
جان و تنی است مارا طوفان ز غنه دهر
شدم پیر و برد از دلج شاد مانی
اگر من باتم بجان که آید
کنی جور و گوئی که مهر تو دارم
مکش بی دریم که گوئی پس از من
مگر کی توان کرد لطف آشکارا
مکش ور نه بعد از هلاکم چه حاصل
چو پروانه و شمع سوز محبت
درینجا شدم آشنا با سگات
بود سگ نو میل طوفان و گر نه
بر من بیدل اگر حور و سم فرمودی

ذوقی رسد که چاره هر ناتوان کنی
تا کسی شکایت از ستم باغظان کنی
نیاید از نو چو جاستانی یا بد از من چو جاسیاری
گفتم سپاه گمنا ار ماه تا بماهی
ور نه پناه مانی دردا ز سی پاهی
چون لجه بر آفتاب چون کشتی تپاهی
غم پیری و آرزوی جوانی
سلای ز مپی غم آسمای
اگر مهر داری چه شد مهر مانی
دریغ از فلای دریغ از فلای
کسی از تو نگرهت لطف نهایی
کسی اشک ریزی کنی نوحه حوایی
مرا گشت قابی ترا شد زبایی
زمانی که باید زهن باستانی
هدای تو این جان و این زندگایی
لطف سیار نمودی و گرم فرمودی

آتش پاره

ای قامت تو قیامت من
ماهی و چه ماه ماهان
تو نکهه و عالم از تو روشن
شاهان همه بنده و تو ساهی
در جان همه سنان و ماه

ایمه روح سرو قیامت من
سروی و چه سرو سرو سنان
نوبل گل و دهر ار بو گلشن
حویان همه احجم و تو ماهی
آتش رحمت بخان فغانه

• (۲۳۶) •

يك ناز کنی جهان فروزی
 ابروی تو نیخ آرمیده
 داری همه خوبی ای پریزاد
 یکهچو غم آشنا نداری
 بر نخل فد تو تا رسیدم
 مبود زبال او محالست
 با آنکه نگار دلستانی
 روزی که رخ تو آتش ابروحت
 روزی که لب تو شد شکر ناز
 کاری بکنی که از تو خود کام
 رسوائی من چو شد جهاسوز

یاد ایامی که بودم با تو تمام
 با تو گشتن بودم گر گلشن مرا
 با تو تا بودم شب من روز بود
 بتو نامتد رووم اکنون در نظر
 با بخوانم در دریا یا در برم
 دست من تا بود برد امان تو
 هیچکس در وصل جای من ندانست
 شد کسوف دسم گریبان گد غم
 نیست کس در عشق چو من یا جان
 نیست بختی تا که بدم روی تو
 هیچ میگوئی ~~حک~~ باری - اندم

وز ناز دگر جهان بسوزی
 مژگان نو حنجر کشیده
 اما ز تغافل تو هر یاد
 گوئی خیر از خدا نداری
 بر حای شکوفه تعلقه چینم
 ای تازه نهال اینچه حالست
 افسوس که قدر دل بدانی
 پیش از همه جسم و جان من سوخت
 شد لال زبان من ز گفتار
 دیوانه شوم من و تو بد نام
 رسوائی تویی ترس از امروز

يك تن سی جان و يك عالم مراد
 بیه گمانش شد کسوف گلشن مرا
 روز همچون طالعم فروز بود
 تیره چو شب شب ربحم بیه در
 یا اشارت کن که از جان نگذرم
 پای من تا بود در هرمان تو
 هیچ عاشق دست و پای من ندانست
 نای من هر سود در ربحم غم
 دست معجوری چو من ندانست و نا
 دست بانی تا که آیم سه تی بو
 حسنه حسااا بیقراره دار داشتم

* (۳۳۷) *

گر بگویم بیوفائی نسنسی
کاش دوزی کز تو میگشتم جدا
چند ازین طول سخن در مشنوی
شرح این هجران و این خون جگر
ور بگویم بر جفائی نسنسی
با اهل میگشتم اول آشنا
گوش کن آگشون کلام مولوی
اینز ماں دگزار تا وقت دگر

طوفی تبریزی

دوری ز برت سخت بود سوختگانرا
نمیداند کسی در وصل قدر دو ستارانرا
حز آنکه رنجه گشت ز ما طبع پارما
رسیده عشق بجائی که گر نماند کفر
بنا که با تو دلم بر وفای حوینس است
پس که در همه دلها بهمه ره داری
کس ما خیر ز حال دل غافل دو سست
با آنکه نیست خلوت وصل تویی رفیب
چو هفتک خواهد سعی از جان ما شادم برد
عشقت و ارادت توانی جدا گشت
جدائی از تو بنا گام در نوازل عشق
تر عالمی است عاشق بنده ام باین سلی
ز وفا مکن حکایت که نداریم از تو باور
اشک بنام ما بره او اثر نداد
بست حسنی نصعی تو هنوز
چون در رحمت ایرد باز است

سخت است جدائی بهم آموختگانرا
جدائی میکند طاهر ساراز قدر بارانرا
کاری بکند گریه بی اختیار ما
ترا پرسیم و گویم خدای من اینست
مجبلی که تو دینی بجای خویشتن است
که از نور از دل خود بهان تواند داشت
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
شرم تو با هزار نگهبان برابر است
آورد پیشم غمیدرا کاسم از یادم برد
خون جگری بگر بر ما بل شده باشد
چنان بود که حضرت کسی جوان میرد
که کسی محبت از من بتو بشنر نداد
زبان ما حرفی که دل حور ندارد
بم محبتی که فتاندم بر نداد
مسواں مرد برای تو همور
لب خلعتی ندعای تو هموز

* (۳۳۸) *

هلاک چون نشود طایر شکسته پری
 که در برون قفس یبند آب و دانه خورش
 ز خشم تپانش دل آزرده بودم **
 نیک کرد اگر آشتی مرده بودم
 تیرتغافل تو بدل خورده میروم **
 دانسته باش که تو دل آزرده میروم
 گلدسته بهشت و ایم ولی چه سود
 کز بوستان وصل تو پڑ مرده میروم
 در این غمخانه دل را از کسی خرم نمی بسم **
 کسی کز خاطر من غم برد جز غم نمی بسم
 تا کس نداند آمدن مرا بسوی تو **
 هر بار از ره دگر آیم نکوی تو
 ز اهل حسن آمدنی که داشتم تو بود **
 تو هم به سخت من از دیگران تر شده ای
 نو میدم از وفای تو اکنون بغایبی **
 کز بیوفائی تو ندارم شکایبی

طهور (معاصر)

شیوه عهد شکستن بود ار کار درست
 عهد و پیمان ز چه بستند نما روز نخست
 پست یا در فلک پیر رند از سر کمر
 هر که از سخت چو از راه در آغوش بوجست

طیبه قاجار

(سپه فعلی شه)

طیب آمد و عاجز شد از علاج دلم
 علاج درد دل مرا مگر حبیب کند

طیری اصفهانی

در این گلدوز میر آن حدت نگر مرغ گرفتارم
 که گاهی از شکاف دام بند آشیانشرا
 بایر هم مدی بادش کردی **
 به کار مردم آزاده باشد
 کسی که کذب و یا بر سر نهشت
 بگیرش دست اگر افتاده باشد

ظ

ظاهر نائینی

آسوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتار میکند

ظاهر همدانی (مناصر)

دل برندی از کف ایجان وز دل فرار مارا عارت نکرده جر تو کس خانه خدا را
زیلعز و بوم گفتند دارد سر سفر دوست تا با سکه میگزارد یکشهر مثلا را

ظریف اصفهانی

دم مرگست خدا را همی جانانرا سیدارید بمن تا سپارم جانرا

ظریف اصفهانی

حز گوی تو دلرا نمود منزل دیگر گیرم که بود گوی دگر کودل دیگر
اشک سرخی ارج و چهره زردی دارم * * * ظالم از درد و ندانم که چه دردی دارم
ماس او در همه جاهمه و من در طلبش * * * کور کورانه از ایسحانه بانخانه روم
بهحشر چون کند انکار فل من که میداند * * * بن از زخمهای کاری او محضری دارم

ظریفی ساوۀ

دوش غوغای سگان او نگوشم آمد مریم از رشک که آبا که ز گوی تو گذشت

ظفر همدانی

هری باش و هر چه خواهی کن نه بزدگی نماز و بند است
با همت متکرا ایس به مثل کاین قناس بدیع معطر است

* (۳۴۲) *

یکساز ترا ماتی در کار نیست
 از غمش شهر و کوی پر شور است
 گشته بودم بچشم او شیرین
 دارد با جان اجل نظر ها
 خلق ترسد ر تا کام و آن کام نیست
 گلت ر بار و دست چیدنم نیست
 اگر چیزی نمیفهمم ظهوری
 دستم که داشت عیب در آستین
 هر سری گو دشمن من گشت با ن دشمن است
 دل مهبای اصراری هست
 خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
 دیده ما هر عیب ندیدم دارد
 مشود با آشنایها ضرور
 آن عهدها که تا دلم آرام استه بود
 نمی که در پی صبحی قدم شب ما نیست
 زه که نکره ناکه و گلگون ز با ماند
 بمباران چون پاس دل کس
 عزیز بر میدارند از تنگه یجا
 در دوتی کسی ندازه چشم
 ثانیم نیست در بریتاسی
 حرف بیگانه بر زبانم نیست
 ابر خواهد بر مزار ما گریست
 میکند نفع زاریم زور است
 چشم من از برای من شور است
 روزی که رخ تو در نظر بست
 جمله مازند تا آزادی و آن دام نیست
 نفابت دور و چشم دیدم نیست
 زها کن صرفه در فهمیدم نیست
 چون یابم از در همه کوتاه گشته است
 دشمن جان خود است انکس ده با من دشمن است
 دیده بر گوشه نقابی هست
 زه نام خویش از یادم بین احوال چیست
 پرده سرم و حیا حایل درویشاست
 ز انسان یاد مباد گرفت
 در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست
 نمی که نص بدسی دهد با ما نیست
 وصلی بودند بیشتر اینها حکایت است
 چرا در بردن این ابرام دارند
 تنکایت هم اگر شد ججا بر من میآید
 بسبب درد نینوا سوگند
 بهای طره دو تا سوگند
 سخنهای آشنا سوگند

بستم مرد عداوت به محبت سو گزند	خشم گو صبر مرا عجز تصور مکن
هیچ کلام کسی بیجا ندهند	** کلام سخشان که کلام ماندهاند
جا دهند و بیزم جا ندهند	عاشقانرا بخلوت دل خود
توانند برد تا ندهند	دل بدل میشود بدل در عشق
ورجان سپردنیست بجایان سپرده اند	** گر دل بهاد نیست بدلر بهاده اند
چو باغمساک نشیید کسی غمناک بر خیزد	** ظهوری در روی دوستان از دوستی بستم
چنانکه غیر محبت ز من بیاید	** بجز عداوت از آن سیمین نمی آید
حضر اگر سعی در درازی کرد	** ما به بهای عمر افزودیم
قدر حسرت خود هر کس آرزو دارد	** امید و ابریم از نا امیدیم کم نیست
چین میریش از چین روید	** طفل اگر یکدم از نوماند دور
مگر در گردنش خون من افند	** کجا دست کش در گردن افند
بمحو اضم نه چشمش بر من افند	** ز اسیر گشته از اغیار چندش
چون نوت رهو اگر بیان ما رسید	** دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
در عشق بیز کار روی و دیار رسد	** جوان مار مدغم و مفلس بهند فرق
فروتر قدر از خود کمتری حد	** ز درد رشک نالیدیم و کردیم
ز سنه اصغارش هر من بیرون بیندازد	** چکار آید دلی گور اغمو در خون سدازد
وه بچه امید مرد آنگه رامت مرد	** خیر ندید از حیات آنکه شرابت بخورد
دیده دارد ز حاتم شور تر	** چشم زاهد از شراب دور باد
بست چشم از چشم دن بیجو بار	** بست جسم از جسم من نیدانر
گامراتر آنکه بی اسرار	** سر و آزی در حور افتادگیست
دشمنی از دوستی آسان تر	** صرف من شد جمله حصی های غیر

(۳۴۴) *

صبر بر جور و حفا از من نمیآید دگر
 یی زخوم یوفاتر یوفاتی اینقدر
 چوسایه خاك نشینم ز بانوایی خویش
 فدای طرفه جوانی تووم نه بیرو جوان
 شکایتیم ز نا مهرمانی او بیست
 زناش بکار بیاید مگر حواله کم
 فلم بعیش اند در کشه من عمت
 ایجوش آن زه که گویم غم بنهایی خویش
 تند خوئی چنانکه نفوان کرد
 بد تا صبح بلاست ایمن اند
 سهل باشد که بروم کسی زه جعل خویش
 جز تو کس در جهان ندیخواهم
 گر ره از خاك بر تواند حاشی
 در آه و ناله تقصیری نکردم
 بییری خدمت طفلی صد و زیست
 ز هد صحبتیم گر خوب انصفت
 گردو عقل گریه بد بصد رنگ
 بیست حصی من در دست دگر
 یوفا یارا وفا از من نمی آید دگر
 آشنائی اینقدر با آشنائی اینقدر
 چگونه از سر گویت برم گرانی خویش
 کند صرف غم پیروی و جوانی خویش
 جان رسینه ام از دست مهرمانی خویش
 بیان حال نقریب نیز بانی خویش
 نظر کنم چو بهرست کامرانی خویش
 زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش (۱)
 با حال تو دست در آغوش
 عاشق بیزاران ز آمت گوش
 گر نوبی بدر انداز مرا اردل خویش
 سی وصال تو جان ندیخواهم
 مرهم از خاك راه بر حیرم
 چه حاصل فکرتانری نکردم
 طفلی خدمت پیروی نکردم
 چه بهتر کس تووری نکردم
 ولی در عشق تقصیری نگردم
 که ز بیمان تو شکسته ترم

(۱) این مصرعها صکن است بعد از صورت در ازین ساخت مثلا

یا ایستور

یا اینسکن

و غیره

زلف تو گیرم و گریه ز پریشانی خویش
 موی او بویم و گویم ز پریشانی خویش
 طره اش بوسم و نالم ز پریشانی خویش

◦ (۳۴۵) ◦

چندان نشسته‌ام کز کوشش افلاک در خیرم	مگر گرد تو گردم گردمن کز خاک بر خیزم
نمرگ خود نمیدیرم ظهوری	هوس دارم برای او نصیرم
جای در بزم اگر تنگ سودها برویم	خوار تر زین نتوان گفتم یا نا برویم
کار نفس مشکست درد خدائی بلاست	نالہ جدا میکند آه جدا میکشم
بست بحسن و بعشق چون من و او در جهان	باز جدا مکم باز جدا میکشم
کشادن گره کار بسته در پیش است	امید کوی خود را از آن دراز کم
راست میگویی بدینان رجعتی دارم در من	جد روزی من در چشم خود نشستی افتادام
خدا شکیب دهد بر جماعت مدام	من و وفای خود او بی وفاست میدام
سری در سجده هر در دارم	جز ای قدر قلعه دیگر ندارم
کسان دارند هر کس در حاضری	نه غیر از تو کس دیگر ندارم
لب بسا ناله آسا دارم	درد بیگانه از دوا دارم
بهم فصر و کاج تنگه بنا	خانه در کوچه رضا دارم
هر کسی بیس تو کسی ندارد	وی بر من حسن را دارم
مگر من و آنکس درین مژگان نمی دارم	هنوز از نیر گشت بیفراری نسبی دارم
حرف وعده لب میگفتا که رسوا شست اینجا ش	و داری طاقت سیار و من صبر کمی دارم
اگر محرم میگفتم تنگه باید که در از حد رسم	که در حلوتنگه دل همچو جان نامهر می دارم
برو ای همشش کز و شش در اجتناب من	ندیرانی مرهت دست احوال من خرابم من
برای خرفه شوئی راه در حشک	مردی کاش نامان تر من
تا نوسان ندشتم مجبور نشدم	سوگند من ندو سی دشمنی جلیس
خدا کار من زنده تره نسکلی باچس	پای کسی بر همه هر و درگن اینجس

* (۲۴۶) *

بدلهای از طاقت و صبر دور ز جاست نزدیکتر کیست این
 یادش می آید و یسار او نماید از دل بدر کیست این
 ظهوری صبوری سفر میکند کسی آمده از سفر کست این
 قاصد بر و عبث سخن دریاورم *
 نا غیر آشنا شده با آشنا بین *
 تبعیت نگر و رحم ترا نام میرد *
 گر چه ما را درسد یرسد *
 رسم دیوبندت بد مهرانست *
 مرد از غصه ظهوری رحمی *
 صفی از دشمنان بستی روا نیست *
 اگر گاهی نگاه میفرستم میشود عاجز *
 دشمن نکره آنچه تو کردی بدوستی *
 آنها که در صفای تو گفتیم گفته چه *
 امید صبح نیست دیگر نیست نیست *
 غیر ز مهر علاج به روی لجاج چند *
 چو بندد از تمام عمر در تقفات سر بری *
 مژگان حرف نخم صاحبی و تجمل گو *
 غفل ز سودای تو نبوده *
 شود زهن یاز امتیاز من معلوم *
 مشکل که در بیان تو گنج پیام من *
 گردیده حصم اهل وفا یوفایین *
 سبب دهد صبر بمن افترا بمن *
 چیست دیگر سبب رنجیدن *
 یار گردیدن و بر گردیدن *
 چند بر گریه من خندیدن *
 بجنگ دوستان لشکر کتیدن *
 ای یاریش رفتن دارد و نه روی برگشتن *
 گناه ام دیگر برو ای آشنا برو *
 تا او نکرده ایم لب از پیش ما برو *
 مشبب برو برو برو ای صی وفا برو *
 مردی ز رشک غیر ظهوری با برو *
 زهی سخات زهی سخات پشیمان شو پشیمان شو *
 تعقل تا کدام در کار خود عقل و عقل گو *
 شمع بدور است بر پروانه *
 گویی ندانم سویی و نار جویشتن بکشی *

ظہیر فاریابی

هر شب ناپید رخس از آب دیده
 تا صیگی گذرانیم غم با گذرانرا
 کشد گر دست گاهی یار آنزلف سمن سارا
 عجب نمود که میخواهد بدست آورد دل مارا
 زهجر روی او با دیدن آنده ام قباع
 که اوردیده است عکس صورت آناه سیمارا
 رجهای عشقرا کی بوالهوس دارد قول
 کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
 زمانه هر نفسم نازد معنی زاید
 اگر چه وعده معین شده است حیلی را
 مرا اگر زهر بیست راحتی چه عجب
 در رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
 حزای حس عمل بین که روزگار هر روز
 حراف می بکند بارگاه کسری را
 خبالتش تا سحر با من بیک پیراهست امب
 نظر بر هر چه اندازم بچشم گلشن است امتب
 شکسم نوبه را از س شکن در زلف او دیدم
 دل زاهد سکست از من چه شکن تشکر است امتب
 گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
 در حق او گمان ثبات و وفاست
 نگشای لب بحدده که بو حفته از آنک
 در جواب حنده موجب دلگمی و نکاست
 چون طینت رحمت و حسرت سر شده اند
 گر وحض و طر بر بو نگرید هم روانست
 نوی ازین مسانه تو محض رس سسی
 بر هر که ننگری بهمن درد مبتلاست
 گریهون خلاف عاهر و ظلمت نقص نور
 صکت دری که قهقهه سوق میزند
 آتش عنودی آب و رهین دمنج هو است
 آسب هر ریجه شامهانش از فناست
 که چشم مست بو بهمی که فتنه در جوابست
 کدوون بهای عشق تر نادا که جان بروت
 حاتم ز عشقت ای ست نامهربان بروت

خراج چین خم زلفت زمشک‌ناب گرفت
 تو تا بنام فکندی بچهره زلف سیاه
 نگو بخواب که امشب میا بدیده من
 نگر که شبم بیدست و بازغایت شوق
 مرا زدست هرهای حویستن فریاد
 تمنعی که من از فضل در جهان بیدم
 جهان رباط خرابست تو گذر که سبب
 بدین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
 نشست جانوری حار میخورد غافل
 ز گرم مرنه کهن در کشتی و در پوشی
 گرفتارم بدام جبین زلف عبرین مونی
 دل از یوسفبری جانوری بی کوهکن سوری
 یکی خال سیاه جدا کرده بر کبج لب لعلش
 دو بستنش ز جان پیرهن دیده بهش گشود
 برو جویمه سو چه بگن معاذ الله غلط گفته
 آتیر حسن است که هر شب بروی بر
 متهور گشته در همه آفاق چون مر

رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
 فغان رخلق بر آمد که آفتاب گرفت
 جزیره که مکان تو بود آب گرفت
 چگونه حای دامان آفتاب گرفت
 که هر یکی بدگر کوه داردم باشد
 همار جفای پدر بود و سبلی استاد
 گمان مر که ابلک مشمت گل شود معمور
 چه مایه جانورند از تو خسته و ریجور
 که تیز میشود از مهر قتل او ساطور
 میان اهل مروت که داردت معذور
 هنگی زنده تنوحی کاهری زبار گیسوی
 زلیخا خلعتی لیلی و سنی تبارین سخن گوئی
 تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
 تعشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
 بدره مه چین روئی ندارد گل چنان بوئی
 از طبع آفتاب نمسای برتری
 علت درو ح بختی و چشمت بدلبری

ظہیر الدولہ

چیز ایسانی و پرکن ز گرم شیشه ما
 پر یکجورے می ست سافی نکشیم
 بیش از آنیکه کند سبب اجل ریشه ما
 اشک ما ناده ما دیده ما تیشه ما

« (۳۴۹) »

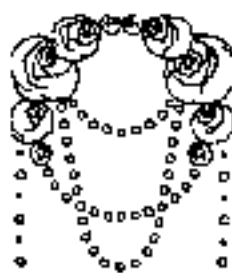
همچو فرهاد بود بیشه ما کوهکنی
دائم ای عشق قوی پنجه چه خواهی کرد
عشق تیر بست قوی پنجه و میگوید فاش
کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
دست بردار نه ای نانکنی ویشه ما
هر که از جان گنبرد بگنبرد از بیشه ما

ظهیر الدین شفروه

در زیر گلانه اش گل و لاله نگر
سالی که بود دوازده مه دینی
در هرین مودلی و صد ناله نگر
هائی لذ بود دوازده ساله نگر

ظهیر الدین تفرشی

ز خود میرفتیم از دورت اگر نظاره میکردم
بیان در بیان خویش را آواره میکردم



ع

عابد شیرازی

گوئی که هست حسرت در خون پیدش ان مرغی که دل ز نشاط قفس گرفت

عابد اصفهانی

مؤذد بیداران قد و قامت آمد قامت سعادت تا قیامت
ما را نلدت سبزه خط راهما شد سر ز دخط سبز تو و حضر ره مانند

عابد هندوستانی

بیک یا ایستاده در چمن سرو بدین آرزو گویا نداده کست

عادل خراسانی

آه و فریاد که آخر تدم از یار جدا چرخ بی مهر مرا ساحت زدند از جدا
لله الله چه ملامت است که چون ماتمیان من جدا گریه کنم دیده خویش از جدا
آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد دل خدا شد ز من و من تدم از یار جدا

عادل قاجار

من حسه عشمه ای رفیقان دست من ایستاد بگیرد

عادلی صفوی

تا زدم حدنگ تو که ناو ک فکسایرا سوی همد خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چندانی نوبه در خلوت نازی که هر تو چون باد صبا در بندری هست

عارض اصفهانی

دلرم در روپرسم ز کمان یار کجاست تا که اغیار ندانند که دلداری کجاست
گر دل نه بران خاک کو آسی ز چشم ترزند ** مشکل گذارد آه من کانه گیاهی سرزند
هماللب را که نهاده است عدوی رلب حسرو ** چرا شیرین می بر پرشش فرهاد نگشاید

عارف فزونی

(سامر)

لباس مرگ بر تمام عالمی زیباست چه نند که کونه وزشت ابقا بقامت ماست
ببار باده که تا راه بیسی گیرم من آز موند ام آحر بقای ما انماست
گهی ز دیده ساقی خراب و گاه از می خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
نگر به هیات که کاینده سر زلفش که روزگار پریشان ما ز دست شماست
خراب مملکت از دست دزد خانگی است ز دست غیر چه مالیم هر چه هست از ماست
چه نند که مجلس شوری نه کند معلوم که خنده خانه غیر است یا که خانه ماست
اگر حصالات عدلیه پی بردن سلطان کند مدلل تصدیق آدم و حواست
دین بنای محبت چه در حکمت شکست بطلاق کسری حورده است و بیستون در ماست
هرگ دوست مرا میل رنگالی نیست ** ز عمر سدر قدم مرگ ناگهانی نیست
رهن چشمه جنسم به چشمة حیوان نگو بخصر که اینو صغ زند گالی نیست
ستم بگداوید مگریم نعم دل ** حرانک کسی در غده دل عقده گشایست
بن مهر که دارد بتو دل در همه کس به ** وین جای که داری تو بدل در همه جایست
تا در سحر دوش تند از عالم و جزوت گندم منسیر هر که بر گفت حد نیست
گویند اینکه عمر سحر کوتیست و من ** ندیم که عمر من و سحر زودتر گذشت
سر اهی و سر شیخ نکوید سنگ که در این زهر و در آل و دونه و نوهامست
از در خانه زاهد ندی واپس رو ** که هر جائی از آنکو چه پی با نامست

بدن مگو که مکن گریه گریه کار منست
 گذشت زاهد و لب تر زدور داده نکرد
 بعد داد سر زلف خود بدست صبا
 چو جغد بر سر و پیرانه‌های ته عباس
 دلم ز کف سر زلف ترا رها نکند
 سوخت سینه دیدم اثر ز آه سحر
 به بلبلان چمن از زبان من گویند
 گفته بودم ره عشق تو دل خویش دارم
 ظالمنا رضیعت و مظلومنا ره
 گویند گریه تنه‌ده دل باز می‌کند
 خاک تمام عالم اگر من بسر کنم
 کار عمامه در ایملک کله بر داریست
 نیست ایمر زده آخرت اینها حرفت
 طیار بر سر بالین من آهسته تر نشین
 ترک حجاب بادت بمساحه رومگر
 که رسد دست من بداماش
 آنچه ما من بزیگری کرده است
 داده چشمان و دو روی دلم دست به
 سخن از گشتن من بر لب شیرین دارد
 همه بر حواسست چو نشست و بدست به
 به عجب مرگت و حیات من اگر هست به

(۴) شعر فوقی اشاره بر رای ابرو صغیر در اصفهان است که طراکات در دوران
 متمندی قره رودانی خویش برای تعبیه حکایت (شکله ابرو در چو روزه) اعجاب داده است
 جمع این اوراق اسمی است مروره را در یک منظوم ویران در بوده است **پژمان**

* (۳۵۳) *

بسی انسان که تو بنوی میان دست به تیغ
 در گش چشم و دهن غنچه و زلفش سبیل
 هر گه ز آشنائه خود یباد میکنم
 یا در غم اسارت جان میدهم یباد
 شاد از فغان من دل صیاد و من ازین
 سیل سرشکم چکیده و نامه سیه شد
 در غم چشم تو سی یا من از شراب شدم
 فروخت حره و بیخ آب آتش طلبید
 محض گریه و اندوه و غصه و محرم
 خدای خستو از حس گمت و من گوید
 من و جان پردن از بیماری عشقت بحالست این
 تو و از حال این بیمار برسیدن بحالست این
 بصد آمد عشق آموختم ترک هوس کردم
 شناسم که در نزد تو نقص است آن کمالست این
 مرا آمد شب خواب و نیمی آنی مرا بر سر
 بحال مرگم و حالم یعنی یرسی چه حالست این
 شانه بر زلف یاریان زده ده ده
 من خراواتیم از چشم تو بیند است که دوست
 رخ چون آیت رحمت زنی فروخته
 آفتاب از چه طرف سر زده امروز گذر
 صبح از دست تو بیدارم طاقت زده جاک
 عارف بنظر زسحن از دیگران معکس است
 دست در نظره جان زده ده ده
 زده در خلوت رندان زده ده ده
 آتش ای گوی بفر آب زده ده ده
 نمون بی سرو سامان زده ده ده
 تو سر از طرف گریبان زده ده ده
 دست مالا بر او امکان زده ده ده

(۳۵۴)

سك كويت مرا پر کرده دنبال چه میخراهد ز مشت استخوانی
 هزار عفته زدل ایسرشك را کردی ^{**} بیا یا که چه خوب آمدی صفا کردی
 امروز ای فرشته رحمت بلا نشی ^{**} خوشگل شدی قشنگ شدی دلرباشدی
 ایدل نشدی سرتو از بیده گردی ؟ ^{**} تا چند بیایم و نو در خانه نباشی (۱)

عارف

عاشق حقه گراز دور نگاهي بکند نه چنانست که بیچاره گناهی بکند
 من بعاشق نه همی رخصت دیداردم بوسه رابیز دهم اذن که گاهی بکند

عارف ایچی

باده در دست و یار در دامن در کفم آب و در کنار آتش

عارف قمی

آه ازین ضعف که چون قشر بگین در قدمت هر کجا جای گرفتم نتوانم برخاست

عارف دهلوی (معاصر)

باری دم از تعلق دیرینه میزند تا کاکل دراز تو بخت سیاه من

عارف گرمانی

جهان و هر چه در او هست از سفاک و کار شمیم بیض تواند انگل همیشه بهار

عارف تبریزی

میگذرستور صیبا آب و تاب عقل را مشرق میبناست مغرب آفتاب عقل را

(۱) نو دیوان عارف طبری از شعر گه به شده است که علوم دیشود از خود اوسب

یا از دیگران اهل ظن نوی از آن میبرد که آن فرد از ضیع عارف باشد **پژمان**

عارف

اینهمه که از نیمه هشتاد گذشت یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف شیرازی

چه همی که نکرده است روزگار مرا شانده شاخ گلی چو تو در کنار مرا

عارف شیرازی

زدی سنی شکستی سوختی انداختی رفتی حواست چیست فردای قیامت داد خواهانرا

عارف گیلانی

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست امتحابی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف شیرازی

کمند گردن جان گشت زلف عبیرین بونی ز یکدانه بدام آورد دلرا خال هدوئی

عارف کاشانی

تم زیر دو چشم از هجر یاران چو دیوار شکسته زیر باران

عارف کازرونی

بازم سر هوای نگاری فتاده است دیگر مرابین که چه کاری فتاده است

عارف

گشکشد باوک خود را زدم قاتل من درد آن تا قیامت برود از تل من

عارف مشهدی

درد مندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش آهرا پرواز ده آئینه گو در زنگه باش

عارف اصفهانی

از تپیدنهای دل در کلبه ویرانه ام سقف همچون رنگ مرخیزد ز روی خانه ام

عارف هروی

طغیست ، ز کس نام بخت شنیده است ترسم کدم اظهار و بیک باز بر وجه

عارف طهرانی

کین تو جز کین روزگار است هر تو جز هر آسمانست

ب چرخ کوفه گران ریگاست و چون سدل سگ ندانست

من و دل فریغ ز کتب تقسیم آریان هم که بر خزانه نوشتند ، بگر جسمه رحمان هم

عارف یارفروشی

دیوار شکله هرگز بساز که ترسم هست صهای تو ناتد

عارف تفرشی

غیر حانه جان کوی غم نو باره نکردم نرد عشق تر دیگر بگو چه چاره نکردم

عارفی هروی

دیرینه سر نیست جمال دور زینما این کبهه رباطت سراز عمارت

عارفی شیرازی

هر سنگ کز بری تو ، نشانی رسد گری آریه ، بخته بر خورسان برم

عازی

ما زاری ز حد جو سله بسازی را تو بر دوتی نهی باز یرمتاورا

عاشق اصفهانی

تاجر عشقم بکف سایه سودم وفا
تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و تل بی نصیب هر دو فقی و غریب
تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت زود و عفا داریم
از سر مالن مرو بر سر خاکم بیا
در دم به همیست که سندان بر در
ترسم مرساند نگلتن خیر مرا
ز حدیث مرعی نه جدا مانده ز گلتن
آگه شدم تا شکستند بر مرا
گر بیست ز من باقی و برسم که تو از باز
تا باز کنی چشم بیابی اثر مرا
بودم هم در ز و سب آنا که جدا کرد
از روشنی روز شب بی حرم مرا
عاشق منم آن صخر که از سندی ایام
یکباره بر افشاند قضا برگ و بر مرا

یکی نگاهش همیشه دوران یکی نصیبش همیشه حیران

ترا گمان این که حاضر آمد ز فکر اداں حیدل دانا

بکشید بقدر برفی سبک عنان عیار
که زری چشم گزارم حسن و حجاز آشیا را
نه هوا گرفته مرغان نظیر گویی که اعتد
بهرس رهم گشتایم بر زبال دقوان
درد که تلافی درآمد جفا را
روزی که شامند مان اهل و قارا
در مایه عشق بهر یاز در آورد
چاه و تیش ما نشه لمان از عطار
ز هجران بر لب آمد جان غمگس ز مکار
روقی گو که سماه اهل راه نیازی را
گرفتم رنده مانده چند روزی در دانی او
سر کی سوانی بر رخ بهجران روز گاریا
که باورده ماکور دل اسد و زبیرا
تیک حرف از زبان دوست ... دره طالع آل گو
نه زبیل محرم معاطرب ریده عاریا
میایم کجا ... حیات عشق او بقدر دهم
یکاش معایب ... در آله عشق
حقیقت عاقر نگری بی رقی بی روز از من
فاصله مذهب حرم ... در آله عشق

• (۳۵۸) •

از آن پوشیده میدارد زمن مانع یاریرا
 بجان خواهم خریدن درسرگوی توخواریرا
 که میترسد یاموزم ازو امید واریرا
 که غیر از این ندانم چاره درد یقاریرا
 اگر نه قاعده عشق بود رسوائی
 ساقی بریز باده رنگین جام ما
 که میسراند بگوش توفعه ما را
 نگزار تا یاد رود تنگ و نام ما
 گو پر توی ز ماه نیفتد بسام ما
 بال و پر شکسته ما گشت دام ما
 رخصت رفتار ده سرو حرامنده را
 گوش کن این نکته را ازمن گستاخ گوش
 من که نصیبم زچرخ نیست بغیر ازستم
 چاره غم خواستم بیر مغان گفت می
 میدهند آرزمان بیش جوهر شناس
 راز محبت بهان در دل عاشق نماند
 خزان بمرورت آتقدیر فرصت نماند آخر
 جرس هر گام باد حمل سنین گوید در ایوانی
 ندانم به بکوی کیست عاشق بن بیابان
 دست تقدیر زهر دل صدفی میسازد
 بار از حدیث شوق چو ماد زبان ما
 صد گل بیاد رفت در این گلشن و دریع
 سرگشته همچو رنگ روانیم در طلب
 ز وصل حویش چون آساز نکردی متکمل ما را
 دل از کف گردهی روزی یاد آور دل ما را

• (۳۵۹) •

بکف شمشیر و در دل کینه اهل وفا داری

چرا باید تنیدن ناله بیحاصل ما را

نبیند تا کسی رنجی گرفتاری میداند

دل از کف داده کو تا بدست آرد دل ما را

بقول مدعی شد گر چه عاشق دشمن جانم

پشیمانی مباد از گشتن ما قاتل ما را

یارب بر از کوی کسی اهرم را ^{**} مگزار بغارتگر دلشن چمنی را

حیست چمن خلعت زیبای وصالی ^{**} رفامت آنکس که نیرزد کفنی را

بمدعی آنر که گمارداست که تقدیر ^{**} گیرد بکمند تو چنین صف شکنی را

صد طلعه ره مصحبتی غیر شنیدی ^{**} وز اهل وفا گوش نکردی سخنی را

این گرگ نه تنها تو از سازه دلی زد ^{**} در هر طرف لوده بخون پیرهنی را

بغلط زد دست دادم سر زلف یار خود را ^{**} که نیاز موده بودم دل بقرار خود را

بسراغ خاکم آمد ز وفا و من یریشان ^{**} که بیاد داده بودم بطلب غبار خود را

پس صید دیگر آنکس که رود زیوفائی ^{**} نکمند دیب گوی بنگر شکار خود را

نه ز هجر او غمیدم نه ز وصل شان مانم ^{**} که همیسناسم از هم بدو بیک کار خود را

هزار بار ندا من اگر کشم پارا ^{**} برد بانسرو کو شوق بیخبر ما را

فغان که هر صحت دیدن سوی هم درهد ^{**} غرور حسن ترا شرم دوستی ما را

بمجهلی که ریختند دیگران کف دست ^{**} چهار سید ز حسرت دل زلیخارا

خاکی که در هوای تو بر سر فشانده ایم ^{**} سهل است بگدیری ز وفا گر بخواک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده حدارا ^{**} از کوی خود آواره مکن اهل وفا را

در محفل او همچو منی را که مرد نام ^{**} در حضرت سلطان که برد نام گذارا

وصل ترا که دیده گردون بما نیست ^{**} شاید بدیگری نگزارد خدای ما

از من ستم رسیده تری نیست شاهرا
 چشم دیگران منگر بصد من نظر نگشا
 بحر هفت پیر میفروشم چون در این حریت
 ای مرا در پاز راهت خارده
 فرصت گرمیده یکتب رقیب
 خبر ز کوشش بحاصل دلم دورد
 نه گوش کسی بر حدیث غم من
 نگلزار عیشم ز بی اعتباری
 ز مهرت صد هزارین عقده مشکیل مرا
 تا خوردمی در قیابان و سوزد دل مرا
 عشقم من آب و خاکم آب خاک دیگر است
 ما بسته لبز روی ادب از مؤالما
 در هر سخن که کردم بیاید آسبانرا
 ناخدا ز دست ز جان تسده مگر لطف خدای
 گر کمر دهم در روزی ز غم افی تو بسست
 دل که شد ساکن کوی تو چه فغان بجای
 سوی جان اند گران کوی تو آرد چه عجب
 گر چه در کوی تو هرگز دل ما شاد نشد
 تن ایسان همه در همه و ما گم کرد
 سحر گمان گل خندان با بوستان میگفت
 خدا من رحمت نالدمم نیست

گر کوش میکند سخن داد خواهر
 یرم بر بندو ندان مال مرغان دگر بگشا
 در میخانه را گو یکدوروزی پیشتر بگشا
 یادگاری هر یک از آزارها
 با سر زلف تو دارم کارها
 بیانده که ز پی می رود سوارانرا
 نه هر صندله گیرم ز سردستانرا
 توان یافت با هم بهار و خزانرا
 در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
 می تواند ای صدم در گوشه محفل مرا
 غم زهر او میبرد ز آب و گل مرا
 و آن خاطر نیاز طلب در حیاها
 ایاد صلح با هم گلچین و باغبارا
 بکازی بر روی سکتستی طوفانرا
 که بر از حد نتوان برد گرا بجایرا
 نه نکرد از من و ز حسرت من یاد آجا
 ز صد جهانی عزیزان همه مراد آجا
 همچنان مکسدم خاطر با شاد آجا
 گمانی کفاده نویبه بفریاد آجا
 که روز ملگدرد عهد رند گانی با
 خدا رحمی دهد صیاد مارا

تبع بیداد کشد هر که رسد بر سر ما	قسمت این بوده که چون صید بدام افتاده
وقت است که بر گوش تو آید گلله ما	شد تنگ ز دست ستم حوصله ما
همه حارتم که روزی نکجا نوشت ما را	چو فلک و غصه حوی بیگر نهشت ما را
که بیاد روی او شد همه جا بهشت ما را	بمان بود نام ارم و دشمن ستم
رخ دلبران دیگر همه گشت زشت ما را	من و روی خوب آنکه که بددند تا مل
که باید نال پروازی تمامشای گلسنار را	صدر رحمت شدم آزار از دلم بدانستم
ا سگ و داعست برویت نظر ما	نی عهد محبت گسل بر سهره
امید که ره گم نکند راهبر ما	گنستیم روان اریبی دل سوی حرارت
هم محفل ما در هم دل ما	رفتی و شکست محفل ما
ناری دور ز عجب گزشت گردون عجبید	بیست غریب از جهان وحشت عاشق که هست
من جمع صفت فزاده در لب امشب	می خورده امیر ن سکر لب امشب
ای بی حیر از غم من امشب امشب	گفتی که کی زهر افی خواهی جان داد
بهر آهینده ام از سر گداشت	با تو گویم سینه از سر گداشت
خاودکس حلوه که سال تانی من در شده نعمت	جان از زده ام از صحبت من میرانده است
این را لحاظ بکن از محبت و عزم بر شده است	عیر تم گشت در آمد که سر صفت گدا
من سر گزین گلدسن و این احترام چیست	باز این گره چگونه از تو زنا چیست
ندمی تا بیم از حرف اولین پیداست	حدیث ترک محبت بود جان گفتم
با مدعی بگرد که کور است دست عاشق	امشب در صبح لب است می رست ما است
گر من جاهدان صدای منکست ما است	آن شبیه ایم کز کاف سنس گزیده
روز است که چه گله بر سر و گداشت	عکس رحمت میروند از دلم بر روی
وز نام من در بی تو جمع در دست	عیر از در تو او را جانی دمیرم

وز شیوه های ناز تو کاری که مانده است
بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
بر دوش ما گزاشته باری که مانده است
اینست ناویم سر و کاری که مانده است
در کوی دوست مشت غباری که مانده است

** خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست

گذشت یارو ندانست داد خواهی هست

** غیر ناله سکه آهیم بفکر کارم نیست

** که اولین قدمم یار در گسل افتاده است

تاں خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

که ریر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است

تسلی دل بتاب مشکل افتاده است

مرا که برقی تجلی بحاصل افتاده است

** سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست

غافل بشو ز همت رندان می پرست

** آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست

شکرانه که این دل پر خون دل تو نیست

آنشمع جاگداز که در محفل تو نیست

یرواز باغ قسمت مال و بر تو نیست

** هست نخلی بچمن سرکش و او را ثعربست

** ار همه آزادم اما خاطر ام آزاد نیست

چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

از ما نثار جان فکاری که مانده است
خوش آنکه آستینۀ مرغی امیر بود
از پا افتاده ایم و عجب اینکه روزگار
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم
آهسته ایصبا که کف خاک عاشقست

تغافل دگر امروز ما گناهی هست

هزار حیف که غافل ز بی زبانی من

کسی که شرح غم دل کند یارم نیست

** مراد عشق مرا کنار مشکل افتاده است

حریف رشک بیم لیکن از نوازش غیر

چگونه دم زخم از خون خود به وز جزا

بیا سکه از خدر قاصد و پیام صفا

خیال سود و زیان در دل حراب کجاست

** گر ساغری بمن دهد آن ترک می پرست

با ما شست محتسب شهر و مست شد

** با آنکه بست کس که بجای ما بر نوبت

دست از شکستن دل افکار من دادر

دانی که کیست عاشق بیچاره در غمت

ای مرغ دل نگوشتۀ دام و قفس ساز

** خدای بیست ز طعم رطیم میدانم

** از جهانم آرزویی در دل نباشد بیست

از شیرین رشک و رما خاطر خسرو عبور

عاشق از حال خود ارداری خبر دیگر مترس
 شیشه ام خالی و دل پر خونست **
 دشمنانند قوی پنجه مرا
 من و این عشق که هستی کاهست
 تو هم از ناله دگر گون میباش
 ای داصبور دل بخدا میسپارمت
 اغیار در کمین تو و من هرین مرگ
 ترسم ز عادتت که مرا با جفای تست
 کردم هزار چاره پی اضطراب دل
 دستی که کونه از همه جا کرده روزگار
 ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر است
 تا کی درون سینه پر رخنه دارمت **
 رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت
 ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدی
 از بس عهد دوستیت انعام نیست
 گویدم از کف مده عقل راه بتار - **
 دارم سر سوزنای غمی لبک سری نیست
 از ناله عشاق تبارا ضرری نیست
 هوس که از جو تو نگاری سو آن حواست
 در حسرت یهال نگهی چند آه آن بود
 از بود و نبود من دلخسنه چه پرواست

با مرادی بیش ازین در عالم ایجاد نیست
 چکنم کار فلک و ارونست
 که از آن جمله یکی گردونست
 تو آن حسن که روز افزونست
 گردش چرخ چو دیگر گوشت
 از کوی یار میروم و میگرامت
 جان میسپارم و بخدا میسپارمت
 یار کسان شوی و همان دوست دارمت
 ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت
 دانم میشود که اگر در در آرمت
 نخم وفا چسان بدل سخت گارمت
 ای ناله بردل صغی میگرامت
 باز آ که جان بحدک قدم میسپارمت
 طاعت یارم و بخدا وا گزارمت
 یار می و یار کسان می شمارمت
 جان که بدبدم چه شد دل که ندانم که جاست
 دایم نظیر هست ولی نال و پری نیست
 مشیر بخش ناله ما را اتری نیست
 دلداری عشاق که بی درد سری نیست
 غیر از موسم ییته مگر تشویه گری نیست
 آرا که با خلاص و محبت نظری نیست

برداست که در کوی تو جز من دیگری نیست
 من بودم و غمی که کس از آن خبر نداشت
 در خون تپید و چشم ز روی تو برداشت
 دای که کرد ؟ دیده که پاس نظر برداشت
 کس مهر او مسنه ز من بشیر نداشت
 من سده لطف با تمامه.

خون دل عاشقان حرامت
 آریسکه شب غمم دراز است
 درد دل ما روان گداز است
 به کار تو به کار آسمان است

هر گه که روم جانی من بیسرو یا هست
 ز بهار مکن ترنگ سده تا دل ما هست
 گر بر سر نعلی من آن بدام فبا هست
 حاتم که روم با سر کوی تو خواهست
 گر رنگ وفا نیست ترا جوز و جفا هست
 کز کوی خراک رهبر سوی جدا هست
 لب وصال نه درهای آسمان باز است

که به زیر آنک شکوه که بی انر است
 هر که بریده جان دره شوق داده کیست
 آرزوی جان به محبت هجران داده کیست
 هر که آنکه دل سکویان بداده چیست

بارشك چكارم که اگر جور تو اینست
 امشب که ناله ام خبری از اثر نداشت
 صینه دلم که از دل و جان سده تر است
 این رجها که تل ز حقایق باور کشید
 آن یرفا که ز دل او کین من بردت
 گفتمی که دهم ز لطف کانت

چام از کف مدعی گرفتگی
 ترسم نه مدد صاحب محسوس
 بازگ تلی ایصدم مکن گورش
 و صائس حواصم و دانم که ایسکار

در کوی حر بات که شه هست و گداهست
 این فطره خون و فلف تو و خون تو کریم
 گفتمی که چسان عقده رکازت بگشاید
 رضوانه گوی حساب در روم به جوانه
 یکاره مکن ترنگ و ف ناری عشاق
 شد برونده از صحت رذیل روح بوش
 دع گانه بده چون دیگر یا نه است

چه زحمت نه سپر جور دهم روم
 نگذشت و گفتم کین رده فاره کیست
 روزی که ماه به سفره از منبر رسد
 از دست ز روی نگو احباب صا

چونماه عید گوته از و نمود و رفت
 یارب نگیریش ایسکات کان نگار
 نوید لطف هده قاصد و بیم نویست
 در آینه که ایضانه یز خانه نسد
 قاصد رسید و هژده و صتم رساند و رفت
 و میفروش شدم که گمعت زیر بغل
 همه جا نصده دیرانگی محسوبست
 خوش آنکه بهر حد خاطر ی بست آری
 فکر حسرت یروزیست جور شیرین
 کین به جور کین آسمانست
 صد بار گذشته ام با نساء
 تا کی ود نلایی آینه بویست
 رسانده بود نجائی زلف کار مرا
 سیوه عشوه اطو رنگه سار است
 بفته سوی حورم حواند با سنان نگوانست
 هایل زسرفی و صد شعله ام بجان ناقصست
 سماند یک گل رنگی پانچ و طره شور
 نیست اصفی شد بیهه مبرو و نا
 آسودگی روحان حور رنگه در چو گاه
 هنان که دامن گنل مسرود اهل حورس

توقم بآن اشارت ابرو فرود و رفت
 آگه ز فاصودی عشاق بود و رفت
 که حرف مهر و وفا شیوه کلام نویست
 حرانه دل اگر در حور مقام نویست
 در راه انتظار مخاکم نشانند و رفت
 عمارتش بی دفع گزند مگردوست
 هرچکه! خبری نیست که لیلی چوست
 تکر آنکه نکه رویت خندا داد است
 که مخورد غم بچهاره که هرهاد است
 مبرنوجوم روزگار است (۱)
 آگاه نگشته ام که یار است
 ابوحنی رنده پهنند آریست
 که اویم از نظران صم خدا نگذانت
 و رید مزگان کج و چشم سه سمار است
 برحم آمده بود آمده آسمان نگزانت
 همان سینه ام آن آتش بهان باقیست
 بهر کندورت گلیچین و اعدان باقیست
 حرم حور سار نیست حسره که به است
 دانی و بهر اتری بهمان بهان نیست
 ز گمانی که مرا رحمت بهان نیست

قسمت لطفی نشد اینهمه مهر و وفا	جرم خریدار نیست جنس وفا کم نباست
گفتم که بوصل او مرا دسترست	** نختم یار است و دلرم هم نفس است
تهاده قدم بکوی او گفت برو	** نا کرده نظر بروی او گفت بست
سروی و رخ تو ماه آراسته است	** ماهی و قد تو سرو نو خاسته است
چند نکه ز پای تاسرت می نگرم	** آنی که دل من از خدا خواسته است
از باده لعلت که نصیب دگری بود	** خون جگری قسمت خورینن جگری بود
بادام ندانم که چسان کار من افتاد	** دانم که سر رسته دست دگری بود
یکبار نشد بخت من از خواب بر آید	** در مدت عمرم که شب بی سحری بود
گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد	** وز خاطر آزرده ما یاد توان کرد
نازم بسیه بختی خود کز همه عمر	** یکرور ندیدم که از آن یاد توان کرد
باغیر تو روزیست نداری سر الفت	** امید که این سر کشی از ناز نباشد
آمد رقیب و حرف وفا در میانه ما	** حرف وفا بر ائلب شیرین فسانه ما ند
آمد بهار و زوت و من از کنج آستین	** وقتی بر آدمم که گلی در چمن نماند
زدا که دل بپند نال از نفس افتاد	** وقتی که مرا چشم نریاد رس افتاد
ندارد زندگانی حاصلی چون بیوصال او	** چه خواهند شد زن گرجانی بیحاصل برون آید
هیچکس از تو دل نتاد ندارد ترسم	** که یکباره وفا داریت از یاد رود
دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم	** تا به بندم دامن از دست تو چون خواهد کشید
رفتم از کویت که تا دامن بخدمت نرزد	** آنکه جوریت ایصم از من فرون خواهد کشید
وصل تو قسمت من بدل میشود	** کام دلم ز وصل تو حاصل نمیشود
جز جان سپردی کعبه در اختیار ماست	** کاری به کز فراق تو مشکل نمیشود
فکری دگر بکن که شکر حبه نهان	** تا تلخی غم تو مقابل نمیشود

مرا آنکه خبر کردند از انجام کار خود
 که صرف مهر خوابان کرده بودم روزگار خود
 آینه که رهت و حال من ناتوان ندید
 چون ناله ام شنید مرا در میان ندید
 تا از کدام راه بر آمد ندیده ام
 شادم که آمد انصاف و آسمان ندید
 پنداشتم بجانب او میتوان ندید
 رفتم بمحفل و همه کس دید حال من
 پس خارها بدیده شکستم که در چمن
 از روی خرمی چقدر آستین و شانه
 دیرینه بلبل چمنم گر چه از ادب
 اثر زاری مجنون همه این بود که زود
 بهانه ستم آن آفت زمانه ندارد
 نه تنها بیم آن دارم که با من دشمنی بید
 بروی شهر که خواهد گویند من فارغم از غم
 یار بودم با غم او ناله را یاری نمود
 رفتی و از سحت جانبهای خود شرمندام
 خواب میدیدم که در آغوش دارم یکشب
 پس شب روز آمد و من صبح شام شد
 بسکه تشها سوز دل از سینه تانم میرد
 همین نه دل که از او شد بمن نخواهد ماند
 تفاوتی که مرا با بر همه است ایست
 بحرف تلخ مده طبع خویشرا عادت
 قسمت این بود که یکدم زود از دل من
 دعوتی نیست بلعل توام اما دانی
 زار گشتم در محبت حراة زاری نبود
 ی تو یکدم زیستن شرط وفاداری نبود
 کاش هرگز از بی آن خواب بیداری نبود
 تا قد کشید سوزی و ماهی تمام شد
 گر بهرم زار پندارم که خوابم میرد
 که جان را شوق و بیم در بدن نخواهد ماند
 که نازنین صم من بدن نخواهد ماند
 همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
 آنکه نامم زبان سالی و ماهی نبرد
 کاسه حسرتم از سینه نگاش نبرد

- باز صبر از دلم آهنگ رسیدن ندارد
 یکره از اعنف سوی مجلس خاصه طلب
 خود گشتودی چو در باغ نارباب حوس
 حرمان نصیب بخت من می نصیب بود
 دست حسی که بهت صبد میکتند بدوش
 ز غایب او پرس که بیگانه ره بیاهت
 در روی مرگم از همت تی خلاص کرد
 مره ز در زبان همه شرح فراق است
 شریقی آمده خود کام بر دلم گاهی
 دلم نظر از دو عالم بروی ریبا کرد
 ببرد ره از چنانی کف حاکمان آن ره
 بروی کسی بنام خود کام ندارد
 گیسو بده بود برد براه جره گهاز
 در عظمت تمام شد هر حاللی بود
 مگر آستان دل از چون بر گره هم
 بصیرت آتش گشتم و آنجا
 در هر سو ترقی از آنتر فتناست
 سر دینده بیدار نه از خوف بر آور
 ز نفس گسار هر سانه و حور که دریم
 من حور از تمامه بهر ز خانی در انظار
 قربان دعائی که که اثر دانسه باشد
- دست شوقم هوس جامه در بدن دارد
 بیخود بهای من دلشده در بدن دارد
 میوه محل بر بومند تو چیدن دارد
 محرومیم مگر که گناه رقیب بود
 سامان آتینه صد عدلیب بود
 در دیده که جلوه روی حبیب بود
 بیمار عشق بودم و در دم طیب بود
 حوس آنکه یحدیث بکوشم غریب بود
 که در آراه رفیعی رفقابل برسد
 اگر چه سوخت بحسرت بولی نعمتا کرد
 ز آستان جانان بر سیم و جانباشد
 با فکر من تیرد سر انجام ندارد
 در دل خود چکام نام ندارد
 مرا تنها دل ب قالمی بود
 که شکسته را بیم متکلی بود
 نفس دانا مبارک منزلی بود
 حوساوقتی به مارا حاصلی بود
 بوقعه که شب باعث بیداری من بود
 در هر ووه نوزد بکو کاری من بود
 یا عزت غازیسی خوار می من بود
 بر من ساه سناهی که سحر دانسته باشد

(۳۶۹)

خرسد اسیری که بزندان جدائی
 هر یاز که در قد تو بر حرم ندیده
 عاشق مکن از بخت سیه شکوه که ترسم
 نمیگویم که هرگز کابدل حاصل نخواهند شد
 ز بیدادش عالم بعد ازین جور با جفا کردم
 حیلال فغانی بدل دارم اما
 کیون وقت حور و ستم بیست صبری
 کجا هر دم از سینه آهی بر آید
 نماید اقتدر روی او در هلالی
 بهر خاند ما یاد روی او خسته
 از سینه ام بخانه افلاک رفت دود
 آن گس که چشم داتمه از چشم ساحل
 از جام عشق آنکه کتد ناده مراد
 آه کانا که مسمان در نا تمند
 مک لطف نکرده من نام و کردند
 زین ناله و آهی ندیدم اثر حسرت
 آگاه بگسار آسایس در ورش
 با بگردون یا بحر مدعی یا جان من
 حدیث آنکه اگر کسی کند و گزیر
 از برای جان و ذله ندهد نکوتی تو
 لب دیو سه نام از ناله و افغان چاکم

از دلر خود گاه خبر داشته باشد
 یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
 روزی ز شب هجر نقر داشته باشد
 من این خون گشسته دل داتم که دیگر دل نخواهد شد
 که منانم بر رحمت طبع او مایل نخواهد شد
 عجب دارم از ناله کاری بر آید
 که بر عشق من روز گاری بر آید
 اگر کام دل از تو گاهی بر آید
 که از دیده من نگاه می بر آید
 هر این گل از خواب نگاهم بر آید
 آنگه تند ز آنس بنام من بجه سود
 در نا که رخ رشام گنجش من سود
 آنگه ر حسرت من آزرده دل مناد
 عهد نسد که زاهی بگدازان بدهند
 حوری که صد لطف تلافی بوانند
 مشکلی که کسی را بر روی برسانند
 این بجزری چند که شاهان بپایند !
 برو همه عاقبت خود را بچاقی میرسانند
 آگاه زراز من و معشوق خود بود
 صحبتی که کسی قطع نظر بوزن کرد
 عالمی زانر حقایق تو حیرت بر کند

* (۳۷۰) *

اگر نه کام دن ما بیک نگاه بر آید
 تو حلوه کن که پوشند چهره سایر خوبان
 این قوم سنگدل که بدادم نمیرسند
 گویند صبر کن که دلش مهربان شود
 کامم نمیدهند موسی شکر لبان
 مشتاق مرگم از غم محرومی و دریغ
 امشاده رخ خوب و دریش نظر بود
 جرات ناله ندارد دل غم پیشه ما
 دلی دارم که از یزاد حیران تباد میگردد
 دل پر حسرتی دارم ز قرب مدعی امشب
 بعد حسرتدلی که قید آن بدخوره بسمه
 برای دفع غم از گردش پیساره م ساهی
 در آیمو آتش است از دونا کامی در عشق
 ز بس در خاطر آمده حیران ما میگردد
 در بیخست از ندانی قدر ماو قیمت ماز
 اگر عشق زندان رفیقان روت از کویت
 تغافل کرد تا در آرزوی دام او بوده
 بدر از مهر ترا هیچ نماند
 ندارم گوش چون آزرده جان در سخن نامت
 رخت چو رخت زبیت نظر چه خواهد کرد
 قفس شکسته و راه نگستان باز است
 چگونه کام گدایان ز یادشاه بر آید
 ستاره راجه محل آزمون ده ماه بر آید
 گوتی مگر بساله زارم نمی کند
 خوبان نظر صدی و هزارم نمی کند
 تا صد هزار عشوه نکارم نمی کنند
 کافایه غم تو بجوابم نمی کند
 تا چشم روی تو گشودیم سحر بود
 و ز به چون می شکند نسبته صیدائی دارد
 ز غم جداانکه میگردد خراب آباد میگردد
 نفس گر میکشم در نرم او فریاد میگردد
 کند یاره برگردن بی صناد می گردد
 و زوی دست تا این جرخ کج رفتار میگردد
 که درت غزلی امروز و فردا حواری میگردد
 حدیث لطیف از آید سوی لب از میگردد
 در عسفن از مایه صد ناز می گردد
 دو روزی صبر کن حانا که آخر باز میگردد
 کنون کن گوتی نامش بریدم دانه سریزد
 با معلم تو حرفی روفا یاد بداد
 که ترسم آنکه دل زده است از و داند از من باشد
 حیر آنکه بیدرم زگر چه خواهد کرد
 وی آنکوتی دلو را چه خواهد کرد

نه یمن عشق ز بیداد آسمان رستم
 سنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی
 گر قسم آنکه از بیداد گردون منفعلی گردد
 این مرغ یرشکسته که نامش دل منست
 در حیرتم گزین همه عشاق حسنه دل
 دارم حکایت غم او بر زبان و نست
 آن لعل بومجد که چندد رحمت من
 من و مهر ترک مسی که هوای باز دارد
 چنین تا کی یمن از بار آن مه نامش افشاند
 عشقازایی که در گوی تو منزل کرده اند
 ز رسم بر حسرت نصیرم وعده یاریم داد
 بست کامی عییر با کامی امیری مرا
 چندانست آبکه هر کسرا نظر بر یار من افتد
 چها رسید عشاق ز اشتیاقی تو
 اگر به کار سپهر است بر هراد مریخ
 میروم گو نامش خدمت نکویت بر رود
 محتسب را تکف رسنگ ملامت باشد
 حوش کن از حرف وفا خاطر ما ایقاصد
 جان من میروزد آینه که در میروزد
 ناز نامی که ضالع ناز عشاق بود
 * * * * *

(۱) استمر به دیگری هم دیده شده است

ولی ز جور تو بیداد گر چه خواهم کرد
 نمیکند چو در آن دل اثر چه خواهم کرد
 * * * * *
 نیندارم نه دیگر ایندل خون گشته دل؟ در
 * * * * *
 هرگز شد بشاخ گلی آشیان کند
 يك ناله سر دزد که ترا مهربان کند
 اهل دلی که گوش باید آستان کند
 از وعده بشد که مرا بنامان کند
 * * * * *
 که دل سیم یرستم هوس نیاز دارد
 * * * * *
 بگرد نامش اعتبار و نامش بر من افتد
 * * * * *
 از دو عالم هر چه مقصود است حاصل کرده اند
 * * * * *
 کار آسان مرا بنگر چه مشکلی که داد
 لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده اند
 * * * * *
 بحال دارم من گریه بگریه کار من باشد
 * * * * *
 که کاش دل بدو با آتش معیندند
 که این اساس بکام دل تو نهادند
 * * * * *
 آنکه با وجودت از من بقتل خواهم کسند
 * * * * *
 سر می خوردن بهمان سلامت باشد
 و عطفه یاز حوسست از چه سلامت باشد
 * * * * *
 کوتاهی حوسست بسی از جان من میروزد (۱)
 * * * * *
 عهد جوان عهد و میثاقی نشان مبتاق بود

چه دیده‌است از گوشه‌گیری نگاهت
 سابقا نیک و بد دور جهان میگذرد *
 بگذر از غم که جهان گذران میگذرد
 خورشید من در بارح چو نماء بر آید **
 گلها ز چمن بریده رفتند **
 رفتی تو ز بزم و هل مجلس
 دیدند که داد کس مدادی
 دل برد و زدیده رخ بهان کرد
 سر دل که شاد کرد و سی جان که و احزید **
 دل بود دل که ایزدش از من جزا دهد
 عاشق که تاب عجز تو تا مهربان نداشت
 کردم سراغ کوی تو بختم نشان بداد **
 کاران کند نه روی تو دیده جان دهد
 کردم بسی ملامت داندگان عشق
 گردون میان بقصد من تا توان نست
 گفتم به پیش روی تو میرم ناز گفتم
 عاشق کسی که ملک جهان میکند طلب
 آنروز که یار یار ما بود **
 دل ساز بصر بار میزند
 گفتم که ز درد عشق مردم
 نه ماهی همچو رخسار تو زیبا میتوان شد **
 که از کنج چشم تو بیرون نیاید
 جامی از ماده ییاور که زمان میگذرد
 شاد بنشین که بدویک جهان میگذرد
 از سینه خورشید فلک آه بر آید
 مرغان چمن بریده رفتند
 آهی ز جگر کشیده رفتند
 یاران ستم رسیده رفتند
 ما او چکنم چه میتوان کرد
 ماهی که مهربان شد و شاهی که داد داد
 اندامی که مهر تمام بیسار داد
 جان آن زمان که از تو جدا او فقاد داد
 گفته رسم تو وصل تو مرگم امان بداد
 کار روی نیست آنکه نون دیده و جان بداد
 بداتم که دل نه نشان میتوان بداد
 تا دست خود بدست تو نامهربان بداد
 خود کیست آنکه روی مرادید و جان بداد
 گوامتاع جوی که از کف نوار بداد
 آنگاه ز راز ما خدا بود
 بیابی عاشقان بلا بود
 گفتا که ترا همی دوا بود
 نه سر روی همچو بالای تو رعنا میتوان شد

مردم و لطف ندیدم ز تو تا بعد از من
 می چاره غمست چهارا حیرت کفیند
 صد بار زنده گر نکند باز میکشد
 به راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
 گلزار بتاراج حزان خواهد رفت
 عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد
 از خویش فراموش شدم یادم کرد
 هر جا باشم گریه رحم می شوید
 کانهجا که مسم عم از هوا میبارد
 اگر زیباست گلی ایچره ریدا از ان خوشتر
 خدایر قصه هجران ما فاسد بجانان بر
 نامن نکرد آنمه جز جور کار دیگر
 رنجیده ام ز خویش اما ز مهر رویت
 رنگی هر ایچره آید نظر نکوست اما
 در رشک غیر رکوی نور رفتن آسان شد
 عمرم گذشت و حرف غمت برلم هور
 جدا از روی آناه زلفرور
 به بیداد از تو من دل برنگیرم
 از تو دارم ملالی که میبرم
 رفتم از کوی او برنجش و بار
 با غم عشقش میبرم حال دل ناتوان
 که کند بندگی و بنده نوازت بیند
 من یخبر شدم دگر انرا خیر کنیند
 از کار عشق بیخبر ابرا خیر کنیند
 خوش باش که نه این ربه آن خواهد ماند
 وین سس دوه باغبان خواهد ماند
 از دام غم زمانه آزادم کرد
 یکناره حراب گشتم آنادم کرد
 هر جا که روی طرب ز پی میبوید
 و انجا که تونی دل از زمین میروید
 و گر رعناست سرو انقامت رعنا از ان خوشتر
 ولی تا حال مادانی شسی با ما پایان بر
 من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
 مشکل روم ز کویت ایبار و بار دیگر
 روه و مهر سنگرمه من چکار بهتر
 اگر چه زیستنم بیتو مشکلمست هور
 شب رفته است و ورد زبان یارم هور
 خداوند اچه شبا میکدم رور
 مگر رسک دگر ریزد با آموز
 و در هراق نو حالتی که میبرم
 آدمم با خجالتی که میبرم
 بره رفقت خار در کف سبل است خم

معرفت و جهان شفته سرور وانش
 تو و مصححی غیر و دل خود سرخویش
 مرغ سلگی و کنج قفسی میخوام
 دست من گیرد و برگرد سرش گرداند
 حور میخی که در کنج قفس با یاد صیادتش
 میگردد و فراموشش مکن گاهی بیاد آور
 گدایی ناد از آنکه و به رمزش
 ز لعل است شنبده هم دوش
 دیگر چه طلب که چه خواهد
 ایچاره ریح نوریت مرگ
 در اطاعت یار و بیستر از غبار بست
 گریه و بی رنگی رعنا نصیب ما شد
 آن بر کس که نام او سازه و روش
 حرفی که بروی نخواهد رفت در گوش
 آن خسته بین و که در وحشتش
 و آن حال و دل غم من سر وحشتش
 دست رفت مهر از منزل جانان نزدیک
 سوخ خدمت رحمت افزون و بر او فرصت که
 کیش یزد آورده از حسرت ما مستأهل
 کوئی میسیرم جاب عملاک
 قیامت آن زمان باشد که آمد
 رخ تافته از مردم و مردم نگرانش
 من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش
 که غریبانه سرخویش کشم در بر خویش
 گریه نماید رخ او را به نصیحتگر خویش
 چنان حرسند ستیید که یسارند آرادش
 اسریرا که میدانی بجوای وقت از یادش
 که بود منزل آوازه زلی هر سنگش
 حرفی که مسود فراموش
 آنکس که را کشد در آغوش
 در گوی تو مرده بود می کاش
 دیده بدین گریه گریه نامش
 آفت باد حزانی سوز ناد از گلشنش
 میگفت من ز روی دلمانی و هوش
 هوش آفت جان آمد و می آفت هوش
 و آن ناله کشیدن و روح آفر و حسش
 و آن دیده روی مدعی نو حسش
 چه کشاید دگر از وصل بهجران نزدیک
 اول حور تو و عمر بیسایان نزدیک
 آنکه در نغمه است بجانان نزدیک
 که آنجا نوی جان مآید از حالک
 چاکم سایه آن سرور حالاک

* (۳۷۵) *

فرصتی گو که کنم فکر پرستاری دل
 از من زردی دل خواسته آن مهر گسل
 زر کو کو زرد ز کجا مفلس و زر
 ای از رخ تو قرین حیرانی دل
 دادند مرا دلی که در یادم جان
 خورشید اگر گم شود از عرصه عالم
 نسب از حیالت در فغان روز از شمت در زاریم
 دارم عجب روز و شبی آن حواب و این بیداریم
 ناسد مدار هستیم چون سایه بر افتادگی
 گهتی که عاشق میکند روزی علاج درد تو
 منکمل برم روزی بس گر این چنین نگذاریم
 بیو به حیات من وصل تو نماند
 آن یارنده خوانند دیگر نکند یادم
 کس محرم رازم نیست در بیخودی هستی
 مهر تو جود رفت از آب و گلم بیرون
 صد ره کند از گردون ویرانه و آنادم
 کسی بحالت من طایری ندید و ندید
 نگلشن و هس و دام و آشیانه غریبم
 وین طرفه حالی است که میسورم و خوشم
 همه رود زمین را در غمت از گریه تو کردم
 مگورهد چراخیزد زای حورین سمر کردم
 غمت بود بیتس از گریه هر خاکسور کردم
 قصه ها گفتمت از درد دلم شود نکرد
 دو سه حرف دیگر از بهر فدایت دارم
 چون سمع کاره از تو نموند فرار یافت
 فارغ ز دست گریه تنام و سحر سدم
 غیر داع تو که سرمایه امان است
 بیست چیزی که سودی تو نصر و ختام
 کسی که چو در تو را میبرد جان مائیم
 سا که ز همه عاشقان بی سامان

چون هست « بیش تو یکی بود و بودم
 یکه بر در گهت از روی باز آمده ام
 پروانه صفت دیده باو نوحه بودم
 در مکنده از من نهریدند مجامی
 من رجه گمان در دل صیاد دارم
 شرمیده يك لطف بودم ز هر گر
 آغاز محبت هوس کتس من کرد
 عاشق دگرش بر سر سدا که آرد
 در يك محبت که اختیار نکردم
 حیرت من که بخواری نمرم از غم هجران
 کز آن تکلیت جویش نول به پیش که بردی
 نعمت اگر چه حاصل ز تو جسم و انداره
 ذری گدشت ناصح ز رح سکو و گریه
 جو رسی صفا انگلش ز گرو افند بونی
 و گرس مکز که دیگر رسی بوس عاشق
 ریل ز سر و صن تلامه گدشیم
 الم بود مست شد از شور نشین
 شاید که تسی یا سحر در انگشاید
 کی دل از عشق تو ای عهد تنگ بر زدم
 رحل مرگه از هجران و کار متکلی زدم
 آنکه بود از غمش ناله بجزایم
 گوگرد بر آور عدم از ملک وجودم
 صد ره از خاک درت رفاه و باز آمده ام
 و بی ~~که~~ حریف از تنده سوخته بودم
 این دانش و دین بود که اندوخته بودم
 میبالم و امید نهریدند بدم
 یکبار ترحم ز دلت یاد دارم
 دانست که من طاقت بغداد ندارم
 آنکس که دگر هفت فریاد ندارم
 بجز آنکه دل بر خون دگر چکار نکردم
 زور و صن تو حایرا چرا نذر نکردم
 کجا حکایت مهر و وفا یار نکردم
 همین حوسه ز عشق که غم دگر ندارم
 ز کجا که من غم خود ز تو سسر ندارم
 من تکسه خاطر به من ~~که~~ بر ندارم
~~که~~ گمان زندگانی تو ای بقدر ندارم
 دروغ نشین زین صمم حام گدشتم
 هر وقت که بر گوته آن بام گدشتم
 هم مسح بر آن کوچه و هم شاه گدشتم
 که دل از مهر تو برداشت که من در دارم
 گر گوسی بجز میکی نزد دلی دارم
 هیچ بنزد تر دزد دل تو دارم

رخت از سر گوی یار بستم
 دست دل ناتوان بدستم
 از سر دلف تو و بخت سیاه
 جمع شد اسباب یریشادیم
 در گوی تو حریفی نداریم
 در پیش تو عزتی نداریم
 مفروشیدین هیچ ما را
 هر چند که قیمتی نداریم
 در خلوت دل در هر دو عالم
 با غیر سو الفنی نداریم
 اگر تنگواه از بخت ناساز دارم
 نظر بر تو ای مایه ناز دیرم
 بیفتار گردون حسرت سازم
 که توانم از رفتش باز دارم
 زور جزا که قصه شوق تو سر کنم
 با خاک هست در صف محشر سر کنم
 گذشت بمن یار و خرد دار نمودم
 آمد سرم دولت و بیدار نمودم
 آنکس که کشم باز جهان بهر دلتاو
 ابکاش که در خاطر او بار نمودم
 که حور کشیدم ز تو و گاه در اغیار
 بکدم بغم عشق تو یکبار نمودم
 صباد دگر مرسد از ره همه رحمت
 ای کاش بدام تو گرفتار نبودم
 هر دم از سرف تطلب سر راهی گویم
 تا انگوش تو رسد ناله بی تائیرم
 نصیب گرم صرفه در نسیمی
 که از دوسداری صبر میبرم
 چه حدیث درد ز بهای من دلفکار گویند
 ز کدام درد گویم نکدام یار گویند
 فاصدا درد من حسه گور تا یازم
 در بیدار غم مرد بگو در صکارم
 شاهد و حامی من چه کشم رنج جهان
 که بدست آورم و بگذرم و انکارم
 پهران چون دل او تباد بودی جان ناتمام
 جهان کو خاطرش رسم اگر میرفت از بادم
 جاره کار حود از رشک رقیبان بفرای
 جاره دره وراق تو بهرتی صکر دم
 دل من گشت که گل کوتر نخواهد کردن
 زور اول که من این ناله نگفتن کردم

فانیخ است آسمان ز فریادم
شبه هجران او چه خواهد کرد
عاشق از یاد من نخواهد رفت

من ین آزرده حال را جان بخواهم
بوصله همدم افغان ~~حکرتی~~
دانت دل دولت وصلت نمیرسم

سوزی در دل زلفروزی دارم
مردم گویند کس برور تو مناد
تا حد و چرخ تنگه آغاز کنیم
عاشق ین همی با از کنیم
چندی بزمانه سخت حانی کردیم
مردن مین گذشت ما را عمری
ی رفته در دیده بان از طرم
که هر روز که رسمه م بیای سرم

بهر کس شرح درد نسیافت گزیده ما
ی ناله میده در عدت و کرم غم جواری کن
در آغوش و ف آهنگ فتم کرتی از طفلی
م ز و نرسنگیه میدرم اما تو میری
دل ز کف دانه مزگی ترش بین
حبه یوش سیمین رو نوش من کو
تصنی حای و دل ما تنگیم
ت کم فنگاه ز هر حال آنگ

که بگوشش همه سد دارم
من که روز وصال ناشادم
آنکه هرگز نمیکند یادم

من این حور گشته دل را دل دارم
که هجران تو را مشکل بدام
دیگر نماد بهر معرود بهانه ام
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
می بندارید می تو سوزی دارم
با چند همان ز نخت ناساز کنیم
از دامگه زمنازه بیرواز کنیم
ز حاضرین و آن گزینی کردیم
مردم گمان که رسدگانی کردیم
این ود عیب از قضاوت مردم (۱)
و امروز ~~حک~~ حورتم نیایی اثرم

میداند کسی حال را غیر از حدای من
یا آتسم در حال زن یا در دل او کار کن
بداستی چها با زور گارم میتوان کردن
که در از انصافی بقراره میول کردن
دستهای ز جستم کاهوش من
دیده کرد روزم سیه یوش من کو
که شرم دیدم در آغوش من کو
نگار زبان دار حاموش من کو

از مروت دور نبود گر سخاکم نگدیری
 تا بود از قفای تو کاکل مشکسای تو
 کام من و مراد من جور تو و جفای تو
 صعب جو عیش یکسان است چو کار آسمان
 واقف نگشته بودم از سوختنی تو
 هرب ز هب تا یکی مستی عهد یار کو
 صبر و هزار حوش بود در همه کارها بولی
 ملون گشته ام از جان خویش بسو
 ساگر آمدت جان رفه باز آید
 بی منافی گلچهره زینبار همه
 یار کن قدحی که رود جواهری دیدن
 گرم که با تیرخ بگیرم سر زاهی
 غریب گوی تو بودم به ملحانی نه باهی
 در راه انتظار بو بهسان ز مدعی
 هنگام درع دستر بیمار خود چه سود
 بهر سی از آن گل کوسر کشتد ز طبل
 چرا در بنای یار و دست هر سنگانه باستی
 تو در میان کس از یار نصیر داری
 ناله جدا سب همه شب در عم هجران
 عسار دل هم شدت آستان
 از سر گذشت آه وز سوز دل کمانه
 بیرون و دور روزی گرم که رنده مانم
 کی میتوان سر برد با هجر روز گاری

روزگاری خاک بر سر کرده ام در گوی تو
 بود دل شکسته ام مدود از قفای تو
 دست مدار از ستم ای من و دل فدای تو
 صبر من و قیام من عهد تو و وفای تو
 تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو
 خصمی آسمان چه شد یاری روزگار کو
 کار فتاده مرا صبر کجا فرار کو
 که کس مباد بعالم چنانکه من بند
 ز الهی صفت دارد جان من بشو
 وی سر و سببی قامت رعای همه
 خالی بکنار این چمن جای همه
 تا این همه حسرت چه برآید زنگاهی
 دریل تبع بو گشیم به حر می و نه کنای
 بها نشسته بودم و تنها نامدی
 تا زانکه آمد مداوا نامدی
 آن حارس که مرغی جوید از و پناهی
 سر زاهی که در جبر من دیوانه باستی
 ورنه ز مردمن آن بیست که عاقل باشی
 اما چکنم چون تو خدا را شناسی
 در دند از خاطر هم غماری
 ای گریه در چه و گری نی ناله در چه کاری
 کی میتوان سر برد با هجر روز گاری

و صبحی که دیده بلبل از درد فرقت گل
 برای خاطر بیگانهگان خطا کردی
 تو پادشاه خوبان در حویلی و زیسائی
 ای دل تنوم خوشنود و ز زبده گیم مقصود
 گلکشت چمن دلکش گلزار خوشست اما
 بشین که بر افروزی از پایه چراغ دل
 گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو
 در این چمن که بیست کلی را عنایتی
 آهسته ها ز عشق تو درم بیاد و بیست
 کو عمرم آنقدر که دلت مهربان شود
 تو راحت دل و حانی ولی بالای جهانی
 بیس بساده دل من که ز تو ماورش آید
 حریف خوبی بدت بیستم و گرنه ز حویان
 دلی در سینه غایب داری از درد گرفتاری
 زهم جسم و جان در حال جدائی
 ز ضعف چو از سینه جبین دیر بر آئی
 ز کار و بار جهان اینقدر خیر دارم
 تو بی شگ و روان ره سوری تلدارم نمیدانی
 ز علم شربت بیماری هرگز نمی بخش
 ز امکم دامنت یالک ایچین شدنی گل رعنا
 نمیدانم کسی جز آنکه رحمت نیست درام
 گر ز تو ارستگی گویم چرا ماور کنی عاشق

سهل است اگر بیاید بعد از خزان بهاری
 که ترک صحبت یاران آشنا کردی
 ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
 رفتی و نخواهم بود آبروز که باز آئی
 مشکل که ببخشاید گلچین به تماشائی
 تا مشعاعه افروزید بر گنبد مینائی
 بلبل بهمان آمد کو عاشق شیدائی
 مائیم و ناله صکه ندارد سرایتی
 صاحب دلی که بشنود از من حکایتی
 گیرم جفا و جور تو دارد نهایتی
 عشوه روح روای غمزه آفت جایی
 محبتی که نداری ترحمی که ندایی
 هر که بیک نظر میکنم تو بهتر از آئی
 نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی
 مرا با غمت اول آشنائی
 ای ناله کجا در دل او راه توانی
 که صرفه ام همه درمستی است و بیخبری
 تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیدانی
 مگر از درد عشق حویش بیمارم نمیدانی
 چو شدم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
 نمیدانی طیبیا چاره کارم نمیدانی
 مگر ندی ثباتی ها چو هر بارم نمیدانی

خبر از دل بیقراری نداری	نظر جانب دل فکاری نداری
بدردی که دارند کاری نداری	طیب دل خستگانی و هرگز
ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی	تند یار من آن بد خو که با من یار بایستی
نکوی او مرا يك وعده دیدار بایستی	بجای هر چه زاهد داد ما را وعده درخت
مرا يك بوسه از آن لعل شکر بار بایستی	بود تا از مذاقم حسرت صد تلخی درین
پرستاری ببالین من بیمار بایستی	در آن حالات که میپرستد درد بیزبان خود
مرا این بیخودی روز هراق یار بایستی	سب و صلیت و آگه یستم یکدم ز حال خود
که بر روی ویم این دهنه دیدار بایستی	بشپهای فراقم دیده دیدار است و میگردید
مرا هم مال پروازی سوی گلزار بایستی	بر اندر یرزند از شوق مرغان چمن عاشق
با که گویم که مرا نست بغیر از تو کسی	ایکه گفتمی نکسی راز غم عشق مگر
کجائی ای پریشانی کجاژو	بلای خاطر من شد دل جمع

عاشقی سیستانی

جماهایی که بر من کرده بودی یاد میکرده	چیزی گرتب هجران دل خود تاز میکرده
مشکل که روز حشر من از خاک برکنم	زیسان که خاک در دست هجران سرکنم

عاصم بلگرامی

از یای کسی گریه رخسار بر آید	بر گوشه دستار چو گل میدهمش جای
------------------------------	--------------------------------

عاصی نهاوندی

چون آگهی از حال دلم این چه سؤالت	یوسی ز من اندر دل تنگت چه ملالت
----------------------------------	---------------------------------

عاطر هندوستانی

یارب مکن پرورده با ملکزده	دیوانه اش ماد گرفتار آسمان
---------------------------	----------------------------

عاقل دگنی

مردم هم مثل خاک میخوردند تا کجا احتیاج همراه است

عاکفی گیلانی

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شمی چون تبسم
نشسته و بامداد بر حاسته گیر

عالمی دارا بچردی

دردی هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما
گرفته شرط وفا ترک حفا باید کرد **
شرط اینست و ندین شرط وفا ناید کرد
آمد آمد ز سفر جانف سرگشته خویش **
آمد اسم عجب از طالع درگشته خویش

عالی صفوی

ناده بخندگ تو که دواک فکماندا
سوی عذف خویش نهانی نظری هست
چون غیچه چهدنی تو که در خلوت نازی
گیز بر تو چون باد صبا در بدری هست
از خنده مهای لعل تو توان بافت
گر حال دل گمشده او را خبری هست

عالی شیرازی

بهوری توان خاموش کرد حصیر کسریا
که آب اوس کند نری کند خاموش آتورا
مگر نکوی تو قدرم شد بلد چه غم **
همس هست که سد ناله ام بلند آنجا
کسی دیونه ، مندر کز سر کوشش رود حار **
دل ایجا دولت ایجا دعا ایجا امید ایجا
سایه تو کند سایه نهال مرا **
بلاغ سی تو تفریح مود ملال مرا **
چه سود از گشت مهتاب چو نبرد دانه ام **
فانک پیوزده دگر داند ، منسب جام حالی را
زلف اگر بر عارض او حلقه گردند تو نیست **
بیچو تامی هست لازم موی آتش دیده را

* (۲۸۳) *

بیخودی کردی و رفتی و نیامد رحمت
 انتظار طلب و وعده و تکلیف چرا
 هر صدائی که زیانی برهت میخورد
 ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع مناز
 جواب من نداد آشوخ و میداند که شمع آخر
 حریف دل را ریختم از چشم و تا دامن رسد
 زاد منزل سرکن و جیرن جاده تا مقصد برس
 خبرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست
 مرا نزدیک بود از ناله رسوائی چهار سازد
 نریاب فیض صحبت روشندان سعی
 خویش را گم کند آن کس که مرعش شفاحت
 تاب تعافل اینهمه در سمل تو نیست
 مرغ سمل داده سر منقی بچار هریری
 شد یقین از قصه یوسف که از اعجاز حسن
 با ملائیم طبع صحبت مدهد تمکین باد
 شد شکست دل عاشقان حسه درست
 بیخوده هیچ ندانم که دل زار کجاست
 شیرین برسد آفت و دیکار رفتند
 جان را فدای دوست نمودن من مناسب
 نسکه محو بر تنم ماو من از بادم رفت
 بیه خطر از همدمی خلق زس هست
 از زندگی آئینه دل پر ز غبار است
 از بدن مظلوم و نادش برسد کس

باز اگر من بخود آیم بخدا باز یا
 خانه تست دل ای خانه بر انداز یا
 من چون نقش قدم گوش بر آواز یا
 آنقدر داش که پروانه رساند خود را
 بخاموسی ز سر و او میکند پروانه خود را
 خون ناحق بود و آخر گشت دامگیر ما
 همچو بصر یا مهر گامی کنی منزل چرا
 خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا
 کنیدم از درون سینه از داختم دل را
 بی دست و پا زدن نشود راه طی در آب
 طره راهست که نشاخته مبادید رفت
 دارا بگیر و بسکن اگر قابل تو نیست
 یادگیر ابدل ز ما طرر تیندن مشکلت
 کفر یکن نیست مشکلی دل بریدن مشکلت
 تا درون آب باشد کس دویدن مشکلت
 که هیچکس نشود مسته شکسته درست
 من کیم هوش که برد آنچه شد یار کجاست
 رسم دساست که گلی می رود و حار کجاست
 نام کسی که دوست سود دشمن مست
 رسم احوال بگویم سخن از یادم رفت
 در خانه آینه نرفتم که کس هست
 هر گویا حوتن بود تا که نفس هست
 گم گشت ره قافله با اسکه حریس هست

گر زبان عشق دانی لیلی و مجنون یکیست
 گر برتری ز اهل نظر طبع کج بجست
 آه دل ما سوختگانرا اثری نیست
 از جاب ما کیست که با آینه گوید
 هر غمزه اش فریب نمای دیگرست
 هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست
 چشم پر از شوق و بوصلت نمیرسد
 پیندن سوختن در خالک و خون غلطیدن و مردن
 عمرها شد یار با من بیوفای میکند
 تا از این تن خیم گشته سرباز غم افغان
 من تیشه دل تو سنگدلی تی نگار حیف
 ز خاک من بجای سزه نفس شعله میروید
 نمیآید به آینه سان مژگانم از حیرت
 حاصله هیچ بیست عز حیرت
 میچکند اشکم از حسا ئیها
 تپش دل بود سرا یایم
 شکستم نکام دل عالی
 حرف رنگی ز سوز عشق دره بر زبان
 فدایش تا نکردهم جان محبت دیسه خود
 یارب نکهه کس برخی آشنا مکن
 هر گز تیشه زیمتی چشمه قیامتی است
 هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست
 آبرو ز چشم هر چه بالا نشسته است
 اینشعله هالی است که آنرا ثمری نیست
 عجب دگران فاش نمودن هری نیست
 روی سخن نما و دلش جای دیگرست
 عا حب من خوبی از حد و رول هم خوب است
 مژگان ز دوری تو کم از بال بسته است
 احمد الله که درد عاتقی بشیرها دارد
 تکر میگویم که عمر من وفا کرد ایقدر
 تا عمر بزودی گذرد یل تنده ام باز
 بر سنگ حور د تیشه و آخر هزار حریف
 هوز آن آنسی که سوز هجران داشته دره
 همان چشمی که بر روی تو حور ان داشته دارم
 عیش در خواب دیده را مانم
 شام تک بریده را مانم
 قطره نا چکیده را مانم
 گل بوقت چیده را مانم
 نود دل حمزه اگر چون سمع جابوشی کنه
 ساسته نه میآید نکاری زندگام
 گر مکنی کرم کن و زهم خدا مکن
 چندی ستم بخلق ترا خدا مکن

(۲۸۵)

گر معصیت بصدق بجا آوری بیزار
 یکی قطع محبت شکایت از دوست
 شد لذت تپندار مرا نام بو بردن
 چندان نشستی که شود غنچه دل باز
 کرده همه تنب سهی که تودست من آئی
 چون دانه تسبیح بدست ای دریدنا
 طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن
 شکل مراض بود در گله لب واکردن
 ماندند جان بر لب ما آمده زهی
 چون بوی گل و یاد صبا آمده زهی
 ایشوخ تو چون رنگ حفا آمده زهی
 آخر بعد آمین و دعا آمده زهی

عالی شیرازی

بیامدی تو و گویم پی تسلی حویش
 سکه از برنگ هر دلداده را یار است و دست
 مرا پروانه ساز آتش بجانست
 بر دوش تو گیسوی معشر
 بهر طریق که باشد زغم حلاص بیم
 بخت مرا گر مدد اینست دست من
 بیاد شاطی دل من گزاردند
 دهم بی زدهال جهان آنچه مرا بود
 ز سوز عشق همان آه شعله دارم بود
 ز عار نکندون اکون رم حوش آنکه بدن
 فرورم بزم یار ایا ز آه شعله بار خود
 گرانه از پی تسکین دل حویش معن گویم
 گهی تسبیح و گاهی حمه کهنی بیمانه میسازد
 دل از سر کوی یار برگشت
 که دلستان نشد آگه زجان سپاری ما
 عالی را میتوان گفتن که دلدار است و دست
 ده یازم تسمع مره دیگرانست
 یا آه منست ز غم نصیبت
 ستمه اگر بکند یار آسادی هست
 ز دستر هم بدامن فافل بمیرسد
 آروز که ماتمکند ده باشد
 آسادی محبانه ز ویری من شد
 پس از وفات چراغی که بر مزارم بود
 حلاف وعده که نکرد شرمسارم بود
 نکار دیگران آیم بیایم گر نکار حور
 دلم صدره مزون آنحر فراق باخویشدن گویم
 همان گرتون بین مشت گل آخر کارها ندارد
 ز بریح او چنان کنم باز

۷ (۳۸۹) *

در روز جگر شکوه ز جورت نمیکند ما را ز کشتگان تو این اعتبار پس
هرگز ندید گلین عمرم شکفتگی ** یکسان همیشه بود خزان و بهار من
برخیزم از این بزم چه حاصل که بحسرت ** هر دم بگرم سویش و از دل کشم آهی

عالی بخارائی

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند میرسد تا دامن حشر این طاب زندگی

عالی بدخشانی

عاشق شب وصل یار نگزیده خویش از بهر فراغ دل غمدیده خویش
خواهد که در از نو شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیده خویش

عامل بلخی

از کار دل گره بغریبی گشاده شد انگور تا بریده شد از تاک ناده شد

عامی اصفهانی

آنچه در جان و ناله صد و فر ریش خورد برده از یکنظر آشوخ که بارش خوانند

عایشه سمرقندی

(از سوانت)

بامن چو شب وصل تو نگشاید راز تا گاهه از تمام کند صبح آغاز
تا اینهمه گر عوض کنم ندمه کوتاه تنی از آن صد عمر دراز

عبد الباقی تبریزی

در کوی هوا چنگ هوس ساز مگر خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت شد میر مستیز از هر یساز آمده ناز مکن